

گونه‌ام به بالش چسبیده بود ، و خون دلمه شده ، تمام زیر صورتم را لزوج کرده بود . دوتا جناب سروان ، و يك شازده‌ی عینکی ، با مهربانی و نگرانی، مواظبم بودند. يك لحظه حس کردم دچار امنیت شده‌ام. خون مبسوطی از بینی‌ام رفته بود. دلم ، سخت ، برای رفیق جذامی‌ام - که لباس سپوری برش بود - تنگ شد .

بعد ، به یاد آوردم که همه‌ی ما ، آنجا ، لباسان خاکستری بود - با یقه‌های کبک - و همه‌مان ، گوشت‌های تنمان می‌ریخت.



دستمال گرم و نمناک ، صورتم را خوب لیسید . چانه و بینی‌ام کوفته شده بود .

«مرحمت کردین جناب سروان .»

«معذرت می‌خوام پسر ، خیلی حرف‌های ناشایستی می‌زدی.»

و آن دیگری : «خیلی مست کرده بودی .»

گفتم : «اگه بلن می‌شدم ، پدر جا کشتونو در می‌آوردم .»

انیس گفت : «چی می‌گی ، تو ؟ دیوونه شدی مکه ؟»

گفتم : «پدر جا ک»

آن یکی که عینک دودی و سبیل استالینی داشت ، دستش را گذاشت روی شانه‌ی آن دوتا : «آرام باشید ، آقایان . ایشان ، هنوز ، موقعیت خودشان را درک نکرده‌اند . به نظرم ، کمی ... مست باشند .»

گفتم : «اروای شکمت. اگه پا می‌شدم ، پدر جا ک»

انیس ، دستش را گذاشت روی دهانم ، و دومرتبه ، سرم گیج رفت . هیکل آن‌ها را می‌دیدم که برمی‌خیزند ، و دهانشان ، که باز وبسته می‌شود . می‌کوشیدم بشنوم : که نمی‌شد. انیس ، دستش را برداشته بود و گذاشته بود توی دست آن‌ها ، و آن‌ها ، یکی یکی ، دست او را قسمت می‌کردند .

آن‌ها که رفتند ، انیس ، باز ، پیش من بود ، و دستش ، انکار هیچ گناهی نکرده بود . کم کم می‌توانستم گریه کنم ، آرام آرام ، ونمی‌کردم .

می گفت : «طفلك، طفلك، بیچاره‌ی من ، چه کارت کردن ؟ چه جووری
تورو زدن ؟ تمام دستت مجروحه . تمام صورتت له شده . طفلك من . مگه
مجبور بودی اینطور بدوی که بخوری زمین؟ حالا ماما چی می‌گه ؟ سرزافوهات
سوراخ شده ، خون‌ام که شدی ، خاك تو سر این كچله‌ی بدترکیب . اگه تورو
نمی‌ترسوند ، مجبور نبودی این‌طور بدوی که حالا این‌طور بشی . سرتو بگیر
پایین ، تمام کتت پر خون شده ، چه خون کثیفی داری ، وای خدا ، زود بریم
خونه ، الان تمام خونت می‌ره .»

«ولی كچله منو سر دنبال نکرده بود ، تو با من قهر کردی ، این همه
داد زدم ، «وایسا» ، وای نستادی . برای چی می‌دویدی انسی؟»
«هیچ چی .»

«خب ، چرا هرچی گفتم وایسا ، وای نستادی انسی ؟ مگه من اذیتت کرده
بودم ؟»

«عزیز دلم، بنذار ببوسمت . من خیلی بدجنسم . باید تو آتیش جهنم بسوزم.»

«طوری نیست ، خود تو اذیت نکن .»

«تورو نفله کردن . برای چی ؟ مگه چی بهشون گفتمی ؟»

«انسی .»

«....»

«انسی .»

«می‌دونم چی می‌خواهی بگی .»

«نه . تو ، هیچ راهبه می‌شناسی ؟ منظورم ، ازین خارجی‌هاست که
بعضی وقتا می‌آن برای تبلیغ، که رو سینه‌شون صلیب زرشکی دارن؛ رو پیرهن
آبی‌ی سیر . بیشتر ، با دوچرخه می‌آن ، و کتاب‌های «سلین» رو تو چمدون
عقب چرخشون حمل می‌کنن .»

«منظورت چیه ، تو؟»

«به نظرم اون کتابا رو برای جذامیا می‌برن ، به نظرم ، اونا علیه
بیماری مجهز ، این‌طور نیس ؟ چرا از من خجالت می‌کشی ؟ در حقیقت
این منم که باید خجالت بکشم . . . حالا ، رو تو برنگردون . داری گریه
می‌کنی ؟ کار خنده داریه . داری رو جسد من گریه می‌کنی ؟ درست مثل کسی
که معشوقش مرده . معذرت می‌خوام ، قصد بدی ندارم ، تو دختر شریفی هستی ،
به من نگاه کن انسی ، تو هیچ کاری ، که برخلاف عاداتت باشه ، انجام
ندادی . دادی ؟ یعنی سر خود تو کلاه نداشتی . . . من خیالم راحت . خب ،
حالا گریه نکن ، به من گوش بده ، فقط بگو چند نفر بودن . . . نرو ، نه ،

بنشین، انسی، واستا - باید واستی، من تورو... می گیرم.»
از تخت، دوسه قدم، دور شده بودم، و انسی محو شده بود. برگشتم
توی تخت، و افتادم به فکر کردن در باره چیزهای نامشخصی که به من
تعلق داشت، و دست که رویشان می گذاشتی، درد می گرفت. دلم از هوای
رفیق رذل جذامی ام پر بود، از هوای «او» - و از هوای نقشه‌هایی که برای
راهبه داشت.

بلند شدم و هرطور بود خودم را سر پا نگه داشتم. فنرهای تخت، زیر
پایم، لم لم می خورد. دستم را بلند کردم رو به سایه‌ام، رو به دیوار، و فریاد
کشیدم: «من کائناتو خواب دیدم، بدبخت!»
کار مضحکی بود، ترسم گرفت، از صدایم ترسیدم، و بلندتر داد
زدم:

«تمام نقائص خدا رو، با کینه‌های مذهبی تون بسوزونین. باشه؟ من،
خفه خون می گیرم، هر مذهبی می خوای داشته باش دبنگ، فقط یادت باشه
توش دوسه تا آیه هم برای چپوی خواهرای مردم باشه.»

از تخت فرو جستم و مقابل آینه ایستادم: «تو، هیچی نیستی بدبخت
جذامی.»

اتاق، پر از هول بود. آینه، خیره خیره، نگاهم می کرد: «اقتصاد
می شه به آسونی فراموش کرد، اما قتلو نمی شه. تو یک نفر و کشتی، مگه
نیس، یا بو؟!»

لباسم را پوشیدم، و از پله‌ها سرازیر شدم. خیابان، مادر مهربانم
بود. روی ناودان‌ها، دنبال سوراخ‌های گلوله می گشتم: دنبال سوراخ‌های
سرب روی سنگ‌های صیقلی، دنبال صداها می معنا.

حضور جمعیت را حس می کردم. قلبم می رفت که گرم شود. یاد روز،
بیدار می شد، و خورشید شبانه در یاد می درخشید. من غروری داشتم، ما
غروری داشتیم - که پاشنه‌های گیوه‌اش را، ورکشیده بود و توی خیابان‌ها
راه افتاده بود و انبوه شده بود.

- هه! صنف شاگردانواها - با مژه‌های سوخته و پاهای برهنه:

از همه، به آن‌ها، نزدیک‌تر بودم. چطور شده بود که سریده بودم
میان آن‌ها؟ اغلبشان کچل بودند. اغلب کچل‌هایی که من دیده بودم،
کچل‌هایی که کلاه به سر نمی گذاشتند، پاره پوره و پا برهنه بودند و صادقانه

جیغ و بیخ گرسنگی شان به هوا بود. یکی - که ته ریش و عرقچین چرك روغن گرفته داشت - شانه به شانه‌ی من راه می‌رفت. صدایش - از فرط فریاد - گرفته بود، و دستش را سایه بان کرده بود برای چشمش. موج جماعت، ما را، بهم می‌فشرده و جدا می‌کرد. داد کشید: «تو خمیر گیری؟»

«فهمیدم چی گفتی.»

«گفتم حتمن تو خمیر گیری، هان؟»

«نه.»

«هان؟»

«نه خمیر گیر نیستم.»

«نیستی؟ تو صنف ما که هستی؟»

«آره. من، تو همه‌ی صنفا هستم.»

«فهمیدم.»

«چی؟»

«فهمیدم.»

«چی رو فهمیدی؟»

«کسایی که این جور ی ان، یا پلیسن یا روشنفکران»

گفتم: «پلیس نیستم.»

«فهمیدم دیگه، خود تو خسته نکن.»

از عقب، کسی، دست به شانه‌ام گذاشت: «هی، رفیق، نفله‌شون می‌کنیم،

نیس؟»

گفتم: «آره، حق تیر ندارن.»

«به فرض که داشته باشن، ما نفله‌شون می‌کنیم.»

«نه، ندارن.»

صدایی می‌گفت: «چارده ساله که زن و بچه مو درست و حسایی ندیدم.

شب که می‌رم، خوابن. صب که می‌آم، خوابن. بعضی وقتا، زنم اونقدر

می‌شیند چرت می‌زنه که، همون طور، دم در، نشسته، می‌بینی خوابش برده.

از صب زود، تا بوق شب، یکه میخ پای پاچالم. تو بمیری پام واریس گرفته.

تازه، با این وضع، چارده ساله زن و بچه مو - درست و حسایی - بگی دیدم،

ندیدم.»

یکی دیگه پرسید: «حاج رضا، چقدر بهات می‌داد؟»

«همون قدر که به کسای دیگه می‌دن: هشت تومن. تازه، سه مرتبه دخلو

می‌شمره ، و دفته‌ی سوم ، اخماشو می‌کشه توهم . خیلی مردونگی کنه ، دیگه نمی‌گه : «سید حسین ، امروز سنگو چرب گرفتی‌ها» . از فحش خوار مادر بدتره ، تو بمیری .»

میان صداهای آدم - صداهایی خشمگین - کسی ، بلندتر ، فریاد می‌زند :

«دهنشونو می‌گا ... ، برای ما ، کامیون نظامی بار می‌کنن ؟»
صدایی می‌آید: «سگ کی باشن یه تیر در کنن ؟» - : سگ کی باشن؟ -
در می‌کنند روی سر جماعت .

به جای بوی باروت ، بوی نفت را حس می‌کنم . انکار ، غیر ازین نمی‌شود . از رنگ‌هایی که سوراخ می‌شود ، نفت فوران می‌کند. دکان‌دارها ، خیلی پیش‌تر، دکان‌هایشان را بسته بودند . يك نعل ، از روی زمین ، کنده شده و به سر دست آمده بود . از آدم ، تنها ، دندانش پیدا بود - فشرده ، مصمم برای مردن ، و بدون هیچ فرصتی برای عزا - . تانک‌ها ، صدایشان می‌آمد - صدایشان می‌کوشید بر صدای آدم غلبه کند - و يك صوفی ، یا يك مسیحی ، به آسانی می‌توانست بپذیرد که آدم‌ها به حرکتش می‌آورند ، و يك مسلمان هم ، این را ، باور می‌کرد . کمونیست‌ها هم می‌دانستند که آدم‌ها ، تانک‌ها را هدایت می‌کنند . و رحم هیچ کدامشان ، کمتر از دیگری نبود . و هر دو ، برای آدم‌ها ، همدیگر را می‌کشتند. تانک‌ها - اما - آسان‌تر این کار را می‌کردند ، و به واسطه‌ی قادر بودنشان ، وجدان راحت‌تری داشتند . ولی ، وجدان آن‌ها که می‌مردند ، سنگین بود ؛ خونشان - آن خون‌های تابستانه - به آسانی منجمد می‌شد ، زرد می‌شد ، ضرب می‌خورد ، و در دست‌ها می‌گشت ؛ از فاضل آب‌ها می‌رفت ، و از آن سر دنیا ، سرد می‌آورد - :

زیر آنچنان آفتابی ، هیچ وقت ، صوفی‌ها و مسیحی‌ها ، حق نداشتند . با وجودی که تانک‌ها را ، دست‌های آدمی ، راه می‌برد . با وجودی که می‌شد ترس را ، نزدیک‌ترین و کنارترین جایی به زندگی ، دید . - آن که با تو ، يك دقیقه پیش ، از مزد ، اضافه‌کار ، زن ، و مشکلات روزمره‌ی زندگی دم می‌زد ، و هیچ باورش نمی‌شد که مرگ ، بی‌رودر بایستی و نزدیک ، ایستاده است . با وجودی که می‌شد او را دید که ناگهان به عقب کشیده می‌شود ، و موج جمعیت - با نیروی غول و عصبانی‌اش - او را ، به سوی تانک‌های خونسردی که مثل خل ابله‌ی نزدیک می‌شوند ، سوق می‌دهد ، و او ، خودش نیز ، می‌دید: نزدیکی کند تانک را ، فشار متناوب را ، و امید نو مید -

کننده‌ی جمعیت رامی‌دید. و تو می‌دید که چگونه خونسردی فلز، این دنیای کثرت و واکنش را می‌بلعید و از آن طرف تف می‌کرد و - انکار هیچ حادثه‌یی رخ نداده است - تر تر کنان به روش ادامه می‌داد. اگر رگبار گلوله را می‌دید - که چه به آسانی، گردا گردت را خلوت می‌کرد - اگر گلوله‌های معجزه آسا را می‌دید که چگونه از چشم، بینی، یا جیب بغل مردی رد می‌شد، و وقتی او، با همه‌ی نیروی مردی‌اش، تمام می‌شد، تو، به طور وحشتناکی، برایت عادی می‌شد: جنایت، عادی می‌شد، مرگ عادی می‌شد، کینه و نفرت عادی می‌شد - و نمی‌توانستی به هیچ مسیحی، به جز به یوسف غلام، حق بدهی - .

قابلیت می‌خواست . مردن - در موارد بسیاری - قابلیت می‌خواست . و تازه من، اکنون، تصور می‌کردم اشتباهن - و نمی‌دانم چه طوری - قاطعی آن‌ها رفته بودم .

طرف‌های غروب بود که حزب طبقه‌ی کارگر طلوع کرد . طرف‌های غروب بود که حزب طبقه‌ی کارگر - که عمده‌ی سهام‌دارانش، مالکین طراز اول، و بورژواهای دم‌کلفت بودند - طلوع کرد . طرف‌های غروب - که آسیاب‌ها را آب برد - حزب مقدس پرولتاریا، با شعارش رسید: جنوب، مال انگلیسی‌ها . شمال، مال روس‌ها .

رفقای نجیبی که می‌خواستند زمین‌ما و اموال را قسمت کنند، سر رسیدند و، رو به دروازه‌ی دنیا، نعره‌شان را ول کردند: دیاین، جمع‌شین، تاواریش، انگلیسیا، جمع‌شین، دوستانه و برادرانه دور هم بشینیم. مگه غیر ازینه که کارها رو تقسیم کرده‌ن؟ . یک سر و رید را دادند دست رفقای انگلیسی، و شریانی را گذاشتند دهن رفیق تاواریش - که تازه، از شیر گرفته بودندش - . طرف‌های غروب بود، و رسیدند که این کارها را، با طبل و دهل، به استحضار روح تمام گداگشنه‌هایی که ریق رحمت را سر کشیده بودند، برسانند . طرف‌های غروب بود حزب مال‌اندیش ما، همیشه، غروب‌ها سر می‌رسید . آن هم برای این که پاره آجر بردارد و سر هر چه غیر حزبی، یا حزب غیرست، بشکند.

باد سرد را بر شقیقه‌های عرق کرده‌ام حس می‌کردم، و آنچنان از درون می‌لرزیدم، که گویی ویران می‌شدم . خیابان شب، پاکیزه بود. خلق و خوی خیابانی، نامردانه، رجعتی را شروع کرده بود؛ اما بیگانه، در شرف اتمام،

وهمراه باغبین. خودم را داو، حس می‌کردم، و با او نزدیک بودم: نزدیک‌تر از مرگ. تیره‌ی پشتم بیخ کرده بود، و یاد، جای خودش را به ترس می‌سپرد. کا بوس جماعت، مثل کا بوسی از سر جماعت گذشته بود، و من، هیچ، به حساب نمی‌آمدم. به درک؛ اما خودم، اشتباهن، طوری ترتیب داده بودم که خودم را سخت دشنام بدهم - که به حساب آمده بودم. و آیا این قدر صداقت داشتیم که اعتراف کنم ایمان نداشته‌ام؟ - نه. داشته‌ام، اما، غیر از چیز غریبی، از آن نمانده است: غیر از شرمساری. روی ناختم، هنوز - اما - زخم نشسته بود. شایسته‌ی ترحم بودم، اما، زخم هنوز نشسته بود. چگونه، چه کسی را پیدا می‌کردم که به من اطمینان می‌داد بی‌ایمان بوده‌ام و یا آن را از دست داده‌ام؟

بهترین وقت بود برای اذیت، چه جوری: گفتم می‌روم جنده خانه. گفتم شاید الان، انسی، آنجاهاست. گفتم شاید دارد توی یک زاغه - که وسطش پرده کشیده‌اند - از یک درجه‌دار کنگک پذیرایی می‌کند. خیلی راحت. عالی‌تر ازین نمی‌شد. شجاعت، از تب بی‌هودگی می‌مرد. ازین پس، ما، ترسان، منتظر نسل بعد بودیم که یقمان را بگیرد، ادا بارمان را مسخره کند، و به جرم رهبری به خیانت متهمان کند. نسلی که هنوز در خواب پیش از حیات است؛ بدون من، و انسی.

انسی: ما، در خواب، قلب یکدیگر را لمس می‌کردیم. تو، با احتیاط و وحشت، همان کاری را کردی که ما به آن افتخار می‌کنیم؛ زیرا افتخار، از آن کور و کچل‌های تاریخ نبود که در باغ‌های شمیرانات تقسیم می‌شد.



رسیده بودم جلوی «شب مهتاب». عرق فروشی شلوغی بود که بعضی شب‌های پیش از عملیات، شب‌های تراکت پخش کردن و روی دیوار نوشتن، آنجا جمع می‌شدیم.

پشت شیشه‌ها ایستادم و سعی کردم آن تو را به بینم. هنوز شلوغ بود، و دود و بو، پشت شیشه، دم کرده بود. صدای موزیک می‌آمد و حرکات نرم و ریز. مستانه، روی میزها پخش و پلا بود. چهره‌ها - اما - همه، ناآشنا.

«ترکه» - گارسون - از لبخندهای مخصوص آن روزها ، هنوز نگه داشته بود و انکار دست روی شانه‌ی مشتری می گذاشت و می گفت : «ترکه براتون کشمش بیاره باما هیچه ؟». انکار ، هنوز بین گوش بعضی‌ها خم می شد و خیلی جدی می گفت : «رفیق ، دو ونیم ، خونه‌ی ایران روسه .» ؛ انکار که می گوید : «چی میل دارین قربان ؟» .

باز ، یاد جنده خانه افتادم . «ایران روسه» را گرفته بودند و خانه اش را ضبط کرده بودند و به نفع دولت کار می کرد . خانم‌ها را هم عوض کرده بودند . «ایران روسه» ، هرگز ، از کارهای ما سر در نمی آورد ؛ برای همین ، هیچ کس نفهمید برای چه او را گرفتند . گویا یکی دوتا از بچه‌ها را آنجا گرفته بودند : «شایدم انسی ، حالا ، اونجا انجام وظیفه می کنه . به نفع دولت هم که هست .»

درا باز کردم و رفتم تو . ترکه ، کفلش را می چرخاند و مثل کونی‌های فرانسوی قر می داد . علاوه بر این حرکتش ، سبیل باریک جاهلانه‌ی هم گذاشته بود . خودش طرف من نیامد و یکی دیگر را فرستاد :

«دکشمش با... هیچی دیگه .» . یارو ، قدری مکث کرد و گفت : «به بخشید آقا ، ولی شما خیلی مستید .»

این هم از رسم‌های تازه بود . مشتم را کوبیدم روی میز و نعره زدم : «به تو چه مادر قحبه . توقظ باید بگی : چشم . برای این که - من - پو - پول می دم و هر چه قدر که دلم بخواد عرق می خورم . اینجا ، مملکت دموکرات مآب شریفیه و احتیاج به گارسونای حمال نداره . اگه به دقه دیگه اینجا وایستی ، با اردنگ - ردت می کنم .»

مشتری‌ها - تازه واردها و ناآشناها - با قیافه‌های بغض کرده ، به من نگاه می کردند . نمی توانستم آن همه نگاه را به بینم و دم نزنم . داد که کشیده بودم ، صورتم درد گرفت . تمام صورتم مثل این که ورم کرده بود . جای مشت ، روی بینی و توی فکم ، گویی علامت گذاشته بود . علامت - اما - چیز دیگری بود ؛ روی پیشانیم . که نوشته بود : «توبه کار» . و البته می بایست به آن می بالیدم و از خود راضی می بودم .

ترکه ، رنگ پریده - و بالبخند شکسته و لب‌های لرزان - آمد پیشم : «آقا ، خواهش می کنم سروصدا راه نندازین . مردمی که اومدن اینجا ، از سروصدا خوششون نمی آد .»

تهدیدی را که در صدایش بود می فهمیدم ، لبخندش را می فهمیدم ، و همه‌ی

زنانگی بی‌را که در کلام و حرکاتش بود می‌فهمیدم. می‌گفتند: ترکه، آن کاره است. جسته‌گریخته می‌شنیدیم، اما، باورمان نمی‌شد. هیچ چیز نبود که برای آن کاره بودنش دلیل باشد. و حالا که دوران دور زده بود، برای هیچ کاری دلیل لازم نبود. می‌دیدم چقدر کونی‌ها که از اول بودند و حالا هستند، آن يك تکه‌ایزمان را، مثل پیغمبر - پاك و پاکیزه - زندگی کرده بودند و پاك و پاکیزه گول زده بودند. و این‌ها - هیچ کدام - هرگز، کاری نکرده بودند که مستوجب سرزنش یا تحسین باشند. جایی اسم نوشته بودند که به نفع پرولتاریا فکر کنند، و بعد، آن را خط زده بودند. - بزرگترهاشان، پشت رادیو و توی روزنامه‌های پرفروش، خط زده بودند. فقط، می‌شود خیلی معصومانه گفت که آن‌ها، برای مدت کمی، به نفع پرولتاریا، دمر شده‌اند و - احیاناً - نرخشان را کمی بالا برده‌اند. پرولتاریایی که هنوز به زحمت خودش را می‌شناخت، و بیشتر از خودش، با لنین و بیشتر با استالین آشنا بود - البته به شمایل.

گفتم: «می‌دونم ترکه جان. هر کی می‌آد این‌طور جاها، دلش عرق می‌خواد. هر چقدر هم مست باشه، باز دلش عرق می‌خواد. درحقیقت می‌دونم که همه‌ی کسانی که می‌آن اینجا، از یه جذامخونه‌یی، جایی، فرار کردن و اینجا می‌خوان سوار ترن بشن و پرواز کنن... عزیز دلم، ظرفیت منو که می‌دونی... ها...؟ راستی به بخشین، یادم نبود که نمی‌دونی. تو، اصلن، منو نمی‌شناسی. لطفن، گارسون... یه پنج سیری کشمش. یاالله پسر خوب. ناز تو برم، بدو بابا.»

ترکه، لیش را می‌جوید، و وقتی می‌رفت طرف دستگاه، می‌کوشید - به قدر لازم - راست و عالی باشد، و قوزش، مرتب می‌کشیدش پایین. دومرتبه فریاد زد: «بارک‌الله پسر خوب.» - که کسی، از لای در، سرک کشید تو.

لباس خاکستری‌ی سپوری تنش بود، و بینی‌ش، به نظرم رسید که داشت می‌افتاد. آمده بود یکی را بکشد. چشمم را انداختم توی نگاهش! آن قدر در بی‌تفاوتی ماهر بود که خیلی آسان توانست مرا نشناسد. دنبال من می‌گشت؛ فهمیدم، می‌خواست خلقت را اصلاح کند؛ فهمیدم. رذل دروغگو، دعوايش با خدا نبود. یادم آمد همه‌ی حرفهایی را که درباره‌ی خدا و اعتقاد گفته بود، دروغ می‌گفت. - دعوايش با «هرچه» بود؛ برای این که مرا بکشد. برای این‌طور آدم‌ها، قتل کردن، آسان‌ترین کارهاست. «او»، از وجدان ناراحت بدش می‌آمد، از گریه‌هایی که چشم‌های ترسناک دارند؛ آه انسی، انسی! کجایی؟

اورا کشته بود. مطمئن بودم اورا کشته بود و حالا می‌آمد بقیه‌ی آدم‌های اتفاق را بکشد. بطری را - که تازه جلوم گذاشته بود - پرتاب کردم و صدای شکستن‌های متناوب را شنیدم: اول شیشه، بعد بطری، و بعد میز - که خودم را رویش انداخته بودم.

نگاه‌های مسخره‌کننده را، گرداگردم، و بالای سرم، پذیرفتم. من شایسته‌ی اعتنا بودم، شایسته‌ی تمسخر، و هنوز وجود داشتم و نمی‌گذاشتم دست‌های کثیف آنکاره‌یی مثل «ترکه» یقه‌ام را بگیرد. من با او - ... هیچ فرقی ...

- «ول کن آشغال.»

آهسته بیخ گوشم گفت: «دیگه این طرفا پیدات نشه، فهمیدی؟» و از در پرتم کرد.

به خودم کینه داشتم، از بین‌ام دو مرتبه خون جاری شد، در نشه‌ی لذیذی فرو رفته بودم، کمی خودم را مظلوم حس می‌کردم، و دردم خفیف‌تر می‌شد.

خیابان، تغییر جهت می‌داد. از شیشه‌ی شکسته، صدای خواندن می‌آمد. ترکه، و یکی دیگر، در را معاینه می‌کردند. برخاستم. میل شدیدی داشتم به صحبت؛ با هر که شد. جایی کنار خیابان یافتم و کسی را که برایش حرف بزنم. کار بی‌مزه‌یی بود، بی‌خود، باید برگردم ...
صدایی از کنار سایه‌ها برخاست:

- «آهای.»

صدا، غالب بود.

گفتم: «هاه؟»

«چقدر خوردی نره‌خر؟ تو که راه نمی‌تونی بری.» پاسبان بود - اگر پیش تر بود، می‌گفتم: آجان -

گفتم: «سرکار، یکی ازین توده‌یی‌های بدمصوب منو زد.»

«آره تو بمیری، حالا این روزا، هر کی تورو بزنه، توده‌یی‌یه؟»

«جون تو سرکار منو زد. می‌شناسمش. باهم، هم حوزه بودیم.»

«تو هم بودی؟»

«منو بخشیدین سرکار، اما اون، هیشکی نمی‌شناختش غیر از من.»

«حالا می‌خوای منو امتحان کنی؟ تو، یکی از اون مأمورای زبر و زورنگه

مخفی هستی. حالا می‌گی چکار کنم که فردا، همین لباسو از تنم در نیارن؟»

هر جور دستور بدی، اطاعت می‌کنم. به جهنم که هر دو تونم توده‌یی باشین. بیفت
جلو بریم، فردا روشن می‌شه.»

دم در «شب مهتاب»، یک نفر، جارو به دست، شیشه‌های شکسته را
جمع می‌کرد. او را کنار زدم و خودم را انداختم وسط میخانه، و انگار، آخرین
جمله‌یی را که زنده‌ام می‌گفتم؛ با شتاب و ترس: «اینو بگیرش.»
سینی، توی دست «ترکه» می‌لرزید و «ترکه» می‌کوشید تا لبخند بزند.
مشتری‌ها، نیم‌خیز شده بودند و - با انزجار - به ما نگاه می‌کردند؛ به من و
پاسبان و ترکه.

ترکه، همچنان، برای خندیدن کوشید تا به گریه در آمد، سینی از
دستش افتاد، و نشست روی زمین؛ مثل بچه‌های کتک‌خورده. پاسبان، کم‌ریش
را درآورد و گرفت رو به جمعیت: «هر کی تکون بخوره، جلبش می‌کنم.»
ما را که می‌برد، هیچ‌کس و هیچ‌چیز - غیر از زیرچشم‌ها، پلک‌ها،
و گوشه‌های لب - تکان نمی‌خورد.

توی راه، کیفی وحشیانه می‌بردم. از ظلمی که در حق خودم کرده بودم،
از حقارتی که تحقیرش می‌کردم، و از زجری که اینک بر موجود شکسته و
تسلیمی فرود می‌آمد. حس می‌کردم برای مردن، بهانه‌ی کوچکی لازمست.
سرانجام، راهی می‌بایست می‌گشودم، سرانجام، جنایت می‌بایست به تحقق
می‌پیوست، سرانجام، آن قسمت شریف زندگی می‌بایست مرحوم می‌شد - که
شد. و آنچه ماند عریان و مجزا از وجود باکبکبه‌ی انسان بود.

وقتی به کلاقتری رسیدیم، هیچ اتفاقی نیافتاد. ترکه، مثلش، خراب شد روی
صندلی. و افسر نگهبان، سیگار لای دندان‌ش را به آن طرف دهان پاس داد و اسم
ما را پرسید و یادداشت کرد. میل و آفری به خواب داشتم؛ به آن جنبه‌ی مهربان‌تر
با مرگ. ما را به اطاق پشت دفتر هدایت کردند، و آنجا، خسبیدم - سنگین و پایان
یافته. و انگار، ستاره‌ها تمام شده بودند، و کهکشان‌ها، به این موجودات مضحک
جدی، حتا دیگر نمی‌خندیدند. دیوارهای دست نخورده‌ی پوچ، فرو ریخت

و غبار بی رنگ و بی جوهر نیستی ، همه جا را فرا گرفت . در لحظه های آخر ،
 حس می کردم هیچ رازی وجود ندارد؛ حنا ، دانش دیالک تیکی ول معطل است ،
 و - با تمام راستی هایی که در درون تلاش های آدمی وجود دارد - تمام عظمت ها ،
 مضحك و ترحم انگیز است . به همین واسطه ، آن شب : من ، کلانتری ، ترکه ،
 و سایرین ، فاتحین و مغلوبین ترحم انگیزی - در یک ردیف ، محاکمه نشده ،
 محکوم نشده ، بی انتظار ، و مضمحل - بودیم . به « انسی » فکر کردم - یک لحظه -
 و مثل حبایی در آتش تمام شد ، تمام شدیم : من ، انسی ، و آن که شب قبل از اعدام ،
 جلق زده بود : - بهترین کار ، و واقعی ترین و ناچارترین ضرورت - .
 افسر نگهبان ، یک جنده را هم آنجا خوابانده بود ، و من ، نیمه هشیار ،
 آخرین لحظه های لاس زدن آن ها را می پاییدم : انکار داشتند می کردند .

صبح برخاستم . سرم درد می کرد ، و دنیا ، انبانی تهی بود . صورتم
 را ، در معیت یک پاسبان ، شستم . ترکه ، یک دنیا استفراغ کپوده بود و حال
 خرابی داشت ، مدعویین شب رفته بودند ، و افسر نگهبان عوض شده بود . به دفتر
 کلانتری رفتم و اجازه خواستم به یکی تلفن کنم ، به یکی مشخصی نه ، به
 هر کدام از افسران نجیب و وطن پرستی که در درستی و میهن دوستی من تردید
 نداشتند . و اولین کسی که گوشی را برداشت ، حتمن ، از همان ها بود . که بعد
 از تشریفات :

« قربان ، منو گرفتن . »

« چطور ؟ »

انکار به موجودیت همه شان توهین شده بود .

« خب ، البته تقصیر از خود من بود . »

« ترتیبشو می دیم . »

نیم ساعت بعد ، ترتیبش داده شده بود . من ول بودم ، و خورشید همسفر ،
 روی سرم ، از قره های ایزدی می ریخت . هیچ جایی برای رفتن نبود . دوسه تایی
 خط نشستیم رفتن زندان . به جهت عمدی پنهانی و موذیانة . جلوی در ، عده ی زیادی

زن و مرد و کودک همه می کردند. حالا، به سادگی و با وجدان راحت، می توانستم از آن‌ها متنفر باشم؛ از کثافت بدنشان، از بی فرهنگی‌شان، و از حماقت‌های جبلی‌یی که اسمش را زندگی روزمره گذاشته بودند.

خواب بود.

جلوی يك افسر، پاهای پاسبان، شرقی خورد به هم. آن‌ها را از زندان ارتش آورده بودند این‌جا. یوسف غلام هم بود. روی گچ‌های دیوار حیاط زندان تکیه دادم. آن‌جایی که پراز یادگاری وسنه و شعر و بی‌وفایی دنیا بود. با زغال، سرسیخ کبریت سوخته، مداد، و ناخن نوشته بودند. تنها، يك خط خوش اشرافی، میان آن‌ها بود: «این‌جا، همه، بی‌هوده زندانی هستند.»

شق القمر.

آجانی که از دفتر درآمده بود، اسامی زندانیان خواسته شده را می‌خواند؛ آن‌هایی که حاضر شده بودند، اسامی آشنا، اسم آشنا تر، یوسف غلام - صدای همه‌اگر می‌گذاشت، تردید نمی‌کردم - تا آن‌که، دومرتبه، عربده سر داد: «یوسف غلام.»

گذشتن از وسط آن همه آدم مشکل بود. دلم می‌خواست هر که سر راهم بود، زیر پایم له کنم - یا لااقل، آن‌ها، این‌کار را بکنند - بوی عرق تن‌ها، بینی‌ام را می‌سوزاند و خیال می‌کردم دومرتبه خون آمدنش را شروع کرده‌است - که نکرده بود. اطاق‌های ملاقات، با تورهای سیمی نصف شده بود و صدای بگ‌بگوی کبوترها به گوش می‌رسید. می‌خواستم عصانیتم را جوری خالی کنم و با خودم روراست باشم. اگر خواهرم می‌بود، می‌گشتمش؛ سرش را با تبر می‌بریدم و انگشتم را می‌کردم توی سوراخ حلقومش و می‌کوشیدم تا تعادل سر را روی انگشت حفظ کنم. اگر می‌شد، این‌کار را با خودم می‌کردم. آه اگر می‌شد. تمام دلایلی که سرم روی تنم بود همین بود. بعد نمی‌شد با آن کاری کرد. آن‌ها، با لباس‌های راه‌راه خاکستری، چرك.....

تو، هیچ وقت، فقری را که در باره‌ی آن می‌جنگیدی... می‌جنگیدی... از روبرو نشناختی. برای تو، کوچولو، فقر عبارت بود

از مرد کچلی که سر کوجه‌تان گدایی می‌کرد و لنگه‌های کبره بسته و باد کرده‌ی عریانش، از بیخ کله‌اش، درآمد بود. تو، سر گرمی نداشتی؛ طفلك معصوم. کدام خری تا حالا، این‌طور، حرام سر گرمی‌اش شده است؟ با خواهرت که نمی‌توانستی بازی کنی، و رسم هم نبود که کار دیگری بکنی. کسی، به تو، پیشنهادی درباره‌ی همکاری با هیچ سازمانی هم که نداده بود، آنقدرها هم که پولدار نبودی که اسب مرده، ته‌استخرخانه‌ات، نم‌کرده داشته باشی؛ دلت گرفته بود، همین. کاش توی کتاب‌های آسمانی، درین باره، چیزی نوشته بودند. حرامزاده‌ها.

یوسف آمد؛ آمده بود یعنی، و داشت حرف می‌زد. رویش - اما - انکار به من نبود. مرا ندیده بود. خودم را انداختم روی میله‌ها. هر دو طرف تور، پراز فریاد بود. يك پاسبان، وسط میله‌ها و تور، ایستاده بود. با موزرش ور می‌رفت. بو، بوی جذامخانه بود. انکار صدای باران را می‌شنیدم، روی پشته‌های مفصل کنار، که کار گرها - قوز کرده - از روی آن عبور می‌کردند؛ (بالباس‌های خاکستری، و چهره‌های سیاه و چرك و لباس‌های شرنده) که می‌شد با کشتن‌شان دنیا را آزاد گذاشت. پاسبان‌ها می‌توانستند این کار را بکنند و بعد لوله‌ها را بگذارند روی شقیقه‌شان.

گفتم: «یوسف، های، یوسف ارمی.»

نمره، به آسانی، در صدای جمعیت گم می‌شد. انگشتم را دراز کردم راسته‌ی صورتش، و از بیخ حلقم صدای مسلسل در آوردم. یوسف فریاد کشید:

«یا معنی مان باور کونم؟»

احمق جان، باور کردن این قدر پرس وجو دارد.؟

دخب باور کن، باور کن بیکه، این که کاری نداره. چشماتو می‌بندی می‌بینی آه‌آه تموم شد، باور.»

رویش را از من گردانده بود و با سایه‌ی من - که روی کله‌ی زنی افتاده بود - حرف می‌زد.

«لج‌بازی نکن، چه فایده منو ندیده بگیری، من که تورو لوندادم مادر قحبه، مادر قحبه، مادر قحبه.»

خنده ترکید. حسایی به پیچ و تابم انداخت. نمی‌توانستم.

«کمکم کن یوسف.»

نمی‌توانستم.

«کمک کنید.»

نمی‌توانستم جلوش را بگیرم . دهنم را گرفته بودم و خنده از لای انگشت‌هایم می‌ریخت : پاسبان وحشت کرده بود، یوسف مات و خیره شده بود، کوشیدم عذر خواهی کنم :

«خنده مال من نیست . به‌جان‌انسی مال من نیست . یوسف ، تو که به‌من اعتماد داشتی : «توقاها رمانی زعیم» . حرفم را باور کن ، عاجزانه تمنا می‌کنم . به‌بین ، من که دارم گریه می‌کنم . خنده از من نیست . به‌من اعتماد که داری ؟ مگر من کتک نخوردم ؟ دست‌هایم را نگاه کن . یکی‌شان ، يك انگشت سالم توش هست ؟ من چه تقصیری دارم که هیچ چیز ارزش يك شب خوابیدن با انسی را نداشت ؟»

ترکه را پشت سر یوسف دیدم . درست نمی‌توانستم به‌یاد بیاورم تاچه اندازه بی‌گناه بودم ، و اگر بی‌گناهی چیزی قابل وزن کردن بود ، چند مثقال ، چند خروار ، می‌شد .

آن‌که سایه‌ی من روی سرش بود ، چهره‌ی آشنا یافت . امروز ، روز صورت‌های آشنا بود . درست نمی‌شناختم ، آشنایی‌ی دوری را به‌یاد می‌آوردم که با سایه‌ی من جفت شده بود . پاسبان ، بازویم را گرفته بود و می‌خواست ببرد . دستم را به‌میله گرفتم و فحش دادم ، اما حواسم پیش صورت زنی بود که گیسوانش را ریخته بود روی دوشش و خیلی قریبه بود ؛ بی‌توقیم شد .

«یوسف ، پس به‌حرف‌های من گوش نمی‌دی ؟»

نگاهم - اما - همچنان روی صورت مرتعش این سوی میله‌ها بود که بعد ، به پاسبان گفت :

«ولش کن ، اذیتش نکن .»

«ولم کرد ، اذیتم نکرد .»

«مبسوط باهم حرف می‌زنیم ، یوسف .»

هم سؤال بود وهم پیشنهاد وهم یأس و شرمندگی .

باصدای خفه‌ی گفت : «سalam رفیق»

منتظر بودم .

«شو ما را بدجوری زدن .»

سرش را پایین انداخت و دست‌هایش را کرد توی هم .

«آره ، خیلی زدن زعیم .»

جور غریبی نگاهم کرد ، من هم همان کار را کردم و چیزهای زیادی بین

ما حایل بود .

«من به هیچ کس نمی گم زعیب.»

«می گفتی.»

«خریت بود.»

«رفیق که می گوی؟»

غمگین آه کشید:

«آره، می گم.»

دو نفرمان ساکت بودیم و همه بازشروع می شد.

«شوما وجدانت خیلی عذاب می کشه؟»

«نه.»

به پاسبان که سیکارش را چاق می کرد گفتم:

«یک سیکار بهمان می دی رفیق؟»

گرفتم.

گفت: «شوما خواهرت را اذیت می کنی.»

صدایش از تموج التماس پر بود. یادم افتاد که، با سر و روی که آلود،

به من خبر خوش داد. گفتم:

«تو، مرتیکه‌ی مسیحی‌ی خوش نیتی هستی.»

و مثل خود عیسا، توی صورتش، خندیدم. صورتش، بعد از خنده‌ی

من، سخت شد و بعد متأثر شد. پرسید:

«چرا رفت؟»

«کی زعیب؟»

«خواهر شوما.»

«به جهنم.»

«مان، خواهر شوما رو ناشناختم.»

«یه پنج تومنی، این کار، خرج داره.»

از غیرت بود یا شرم یا حماقت یا هر چه، صورتش مثل کوره سرخ شد:

«برو کمشو، رفیق.»

برگشت و باقیافه‌ی مضحکی که آدم را به گریه می انداخت. نمره کشید:

«با وجودی که حق با شوماس ، بروگمشو رفیق . مان نامی خوام شوما
اینجا بیای .»

پشت سرش را هم نگاه نکرد .

«به درك می رم زعیم، دو تامونم به درك می ریم زعیم .»
پاسبان ، دستش را روی شانهم گذاشت و هلم داد بیرون :
«خدا پشت و پناحت .»

وقتی پاسبانها به آدم بگویند : «خدا پشت و پناحت» ، منیش اینست که
آدم حالش خیلی روبراهست . گرم بود و تنم می سوخت . ای کاش باران
می آمد ، ای کاش خیابان پر از باران بود ؛ زیر بته می نشستیم و با «او» می
می زدیم . توی دلم می لرزید و عرقم - مثل تیغی آهن یخ زده - به پوستم
نیش می زد . جلوتر ، حتا يك قدم جلوتر ، تالار سر پوشیده و نیمه مخروبه‌ی
جذامخانه بود . تا آنجا که ممکن می شد به سرعت پر گشتم و آنقدر تند دویدم
که محکم به سینه‌ی پاسبان خوردم و غلطیدیم . انگار ، صداها یی غلغل می کرد و از
بیخ گلویم می جوشید بالا . وقتی سرم را بلند کردم ، آجانها را دیدم که به طرفم
قراول رفته بودند . کمری هاشان را در آورده بودند و به طرفم دراز کرده بودند .
نیضشان را روی ماشه حس می کردم . دستم ، آن دست بی خبرم ، روی گلوی پاسبانی
که زیرم پهن شده بود ، همان آهنک را می زد . آهنک خون من ، از زیر پوستم ، با
التماس تنفس شریانی‌ی او از عریان‌ترین و مضحک‌ترین ترسها ، چه قدرتی را
برای من پیش بینی کرده بودند ؛ چه مرگ با شکوهی . افکشتانم خنده کنان
گوشت نرم و زنده‌ی را که در میان داشتند فشردند . چشم‌های قربانی سفید
شده بود و مثل دوتا پولك غده‌ی زیر چرم خام و تمسخر آمیز صورت بشری ،
رحم آور بود . بلند شدم و دست‌هایم را تکان دادم . می بایست چیزی می گفتم
و این خنده‌ی گل و گشاد و مزاحم را از روی صورتم می گندم . لب‌هایم را
میان ناخن‌هایم گرفته بودم و چنگ می زدم . خنده - اما - از لای انگشتان به‌در
می رفت و هر بار صدایی می کرد . زیر قانون بی‌ترحم قراول ، دست و پا می زدم ؛
درست مثل کرمی که زیر میکروسکپ گذاشته باشند .

از فاصله‌ی بعید حس حیات با آنجا که شکنجه را مضمضه می کردم ،
چهره‌ی آشنا را یافتم . چهره‌ی آشنای دوری را که ، انگار ، از زمان اجدادم
آن را به یاد می آوردم ، از آن می ترسیدم ، از آن تهدید می شدم ، از آن ، از آن
از آن ...

همانی که از پشت شیشه‌های جذامخانه می تابید ، زیر آن همه باران ، مثل

خوشه‌یی از روشنایی ایستاده بود. و باران، بالای سرش که می‌رسید، تبدیل به قطره‌های سبز نور می‌شد و رنگین‌کمانی ازین چک‌ها روی پیرهنش می‌ریخت. وقتی در را باز کردم، صداهای تهدید پشت سرم بود، و او، مثل طرح سلامی، با باد رفت. روی تمام شبنم‌ها را گشتم، جا پایش در گذرگم شد. پشت خاک ریزها، در افق خاکستری، هیكل‌های منحوس خاکستری پوش، از جلوی دنیای قهوه‌یی جذام‌خانه می‌گذشتند. رنگ‌ها باهم خواهر بودند، خواهرم در باد گم شد، روسپی‌ی کوچکی، مثل دسته گل پاییزی، در باران تباه شد. باران، کم‌کم سرمه‌یی می‌شد و مجزا می‌شد و طرح می‌گرفت؛ شانه، دست، نشان، و کمری‌های تهدیدآمیز مردد، با صداهایی بی‌معنا، بی‌قدرت، و دیوانگی‌هایی غیرمتمرکز.

«نزینش، وضعش خرابه.»

صدایی که قرن‌ها پیش، از آن به وجود آمده بودم، زیر تمام صداها دوید؛ و آقاییون، هیچ غرضی نداشت؛ من دیدم. مته این که از چیزی ترسیده بود و می‌دوید این طرف - که خورد به شما. به شرفم قسم.»

«خانم، ما خیلی این روزا دشمن داریم. می‌دونین که.»

«این بی‌چاره، دشمن هیشکی نیست.»

«از کجا بدونیم خانم که اشکل تو کارش نباشه؟»

سرش را تکان می‌داد، به شدت مخوفی سرش را تکان می‌داد و گریه

می‌کرد:

«هیچ قصد بدی نداشت؛ می‌دونم. من می‌شناسمش. هیچ وقت قصد بدی درباره‌ی کسی نداشته. به بینین چه جور ی داره خودشو اذیت می‌کنه. و لش کنین دیگه. اون اسلحه‌های کوفتی تونو بذارین توجلدش. مسخره بازی تونو بس کنین. مقابل به آدم باشرف و ایستادین آخه.»

که بود؟ که بود؟ آه، ای خدای جهنمی: که بود که این قدر احمق بود که

دریک چنین دنیایی گریه می‌کرد؟

یکی از راهبه‌ها؟ آه، یکی از راهبه‌ها. پس به دام افتادم؛ به دام جذام‌خانه افتادم. جایی که، جز با کشتن مردمان تباه، اصلاح پذیر نیست. هر شب، یک حکایت طولانی از نوعی مرگ مخفی، ساکت، و بی‌خون - که در آن، تمام رگ‌ها، سر بازمی‌کنند و درون سرخشان را به دم هوا می‌دهند، و قاتل می‌نشیند تا صبح نماز می‌گذارد.

این راهبه، این‌جا، چه می‌کند؟ این‌جا، کنار این راهبه، چه می‌کند؟

چرا این قدر خیره‌کننده؟ راهبه‌ها روسپی‌اند؟

چشم‌های پاسبانی حکایت می‌کردند که راهبه‌ها روسپی‌اند. کوچه دادند
وما را از آن کوچه گذراندند .

پشتمان خم بود و لباسمان خاکستری. سقف آسمان به سرمان می‌خورد و
مصیبت، زیر بغلمان را گرفته بود. مثل محکومین به اعمال شاقه به جذامخانه
نزدیک می‌شدیم، و رفیق هم اطاقیم ایستاده بود دم در، و منتظر بود تا مرا، با آیه‌های
قرآن، بکشد و بر جسد نماز میت بگذارد. صدایش، زیر سقف گنبدی‌ی هوا،
می‌پیچید و منعکس می‌شد. صدای قاری‌ها را داشت و آیه‌هایی از داستان لوط
می‌خواند. من، آن‌ها را، سال‌ها پیش - که با انسی مکتب رفته بودم - می‌خواندم.
رفیقم، زیر نقاب خنده‌اش، قاتل بود :

ثم دمرنا لاخرين . وانكم لتمرون عليهم مصبحين . وبالليل افلاتمقلون .
و ان لوطاً لمن المرسلين . اذا بق الى الفلك المشحون . فساهم فكان من
المدحضين . فالتقمه الحوت و هو مليم . فلو لانه كان من المسبحين . للبت
في بطنه الى يوم يبعثون . فنبذناه بالعراء و هو سقيم . فامنوا فمتعناهم
ان لوطاً لمن المرسلين . ان لوطاً لمن المرسلين .

لوط ایمان آورنده . اينك ، تمتع تو . درياب !

تکه‌یی از یادداشتهای یوسف غلام

حالا ، به اینجا ، خو کرده‌ایم - نه این که تسلیم شده باشیم ؛ اما ، به هر حال ، این واقعیت مسلم است که بیست سالی ، این جا ، لنگر انداخته‌ایم . عالمی داریم که زیاد هم ساکت و راکد نیست . اطمینان دارم زندگی مان بی‌مصرف نمی‌گذرد . هر از گاهی اعتصاب می‌کنیم ، رؤسای زندان را به وحشت می‌اندازیم ، و آن‌ها هم عوض می‌شوند . در حقیقت ، این ماییم که اولیاه زندان را فرمانبردار کرده‌ایم .

این جا ، پشم‌ریسی و قالی بافی درست کرده‌ایم ، با بورس‌های درسی لندن تماس گرفته‌ایم ، و من ، دارم زبان آلمانی یاد می‌گیرم . رفیقی دارم که درس معماری می‌خواند . کلاس تشکیل داده‌ایم و هر که هرچه دارد ، به دیگری می‌آموزد . و باری ، زندگی دارد شکل خاص و نسبتی با معنایی به خود می‌گیرد . اثرات شکنجه‌ها ، کم کم ، خوب می‌شود ، از شدت‌ها و خشونت‌های اولیه کاسته شده است ، وساعت‌های بیشتری اجازه می‌دهند که در حیات زندان بگردیم . گل‌ها قد کشیده‌اند ، و سحر گاه‌ها ، صدای مسلسل نمی‌آید . اوضاع - ظاهر ن - تثبیت شده است و گویی دیگر احتیاج به کشتن کسی نیست .

بچه‌هایی که این جا هستیم ، خوب توانسته‌ایم موقعیت گذشته را ارزیابی کنیم و به اشتباهاتمان پی ببریم . البته سهم بیشتر اشتباهات ، متعلق به کسانی بوده است که مسئولیت‌های بیشتری به عهده داشته‌اند . هر چه بود - باری - تجربه‌یی بود که دیگر نباید تکرار شود . تجربه‌های تلخ ، درس عبرتیست برای آینده‌ی پر تلاشی که در پیش داریم . می‌دانم زنده خواهیم ماند ، و ادامه

خواهیم داد. عده‌ی زیادی البته هستند که تصمیم گرفته‌اند به محض بیرون آمدن ازین تو، معلم، کشاورز، یا متأهل شوند و شغل آزاد بگیرند. کسانی هم هستند که تمام شده‌اند و حالات مختلفی نظیر جنون پیدا کرده‌اند. کسی، این تو، هست که تصور می‌کند تمام اشیاء جهان به او خیانت می‌کنند. شب‌ها، اغلب، از خواب می‌پرد و فریادهای عجیب می‌کشد. او، حتا به دکمه‌های لباسش مشکوکست. این - البته - علل و موجباتی دارد که همه، معلول وضع طبقاتی، و میزان شناخت و ادراک آدم از مسائل و قضایاست. نوشتن یادداشت - که اوائل، این قدر خطرناک و ناممکن بود - حالا، کار معمول و مرسوم ما شده‌است. محاسن بسیاری درین کار نهفته‌است؛ که مهم‌تر از همه، به کار افتادن دست و مغز، و از آن هم مهم‌تر، خالی شدن آدمست از فردیتش - گفتم فردیت - این‌جا، بهترین جاست برای ظهور حالات منحوس‌انزوا، و تک‌گرایی‌های نا به‌هنجاری که نتیجه‌اش، چیزی جز سرخوردگی نیست. شاید، به خاطر یک رفیق خوب، زندان، جز همین مورد، معنای دیگری نداشته باشد. منظورم اینست که این، حداکثر چیزیست که - در مورد زندانی کردن بیجه‌های خوب - عاید «آن‌ها» می‌شود.

زبان فارسی‌ام بهتر شده‌است. «انیس» هم این را متوجه شد. درست مثل روزهای اول آشنایی شده بود. از آمدنش تعجب نکردم، حنا انتظار داشتم بالاخره سری به من بزند. نه به خاطر توضیح در مورد عملی که انجام داده‌است، بل که به خاطر این که - هر چه نباشد - مدتی سر به یک بالین می‌گذاشتیم.

درباره‌ی آن کارش، گمان می‌کنم جوانمردی بزرگی در حق من کرده‌است. اگر طلاق نمی‌گرفت، ممکن بود همان بلاهایی بر سر من بیاید که بر سر برادرش آمد.

نمی‌توانم از یاد آوری دیدارش لذت ببرم. حالا فکر می‌کنم او، تنها بود و برادرش جدا گانه آمده بود. آمده بود برای چه؟ به هر حال، رسوایی راه انداخت. خواهرش تا او را دید، گریخت - بی‌خدا حافظی - دل پر خونی داشت. راستش رحم‌آور بود. کسانی که به جریانی - که به آن ایمان ندارند - کشیده شوند و فداکاری‌های پوچ کنند، شایسته‌ی ترحم بیشتری هستند از آن‌هایی که، در نهایت بی‌هودگی، می‌میرند. «انیس»، هیچ وقت به، کارهایی که ما می‌کردیم، اعتقاد نداشت. با خون این زن، سرگشتگی و بی‌باوری عجیبی عجین بود. انکار، بار مصیبت‌های همه‌ی خانواده‌های قدیمی‌اش را بردوش می‌کشید. کینه‌اش نسبت به چیزهایی که من دوست داشتم و به آن‌ها متعلق بودم، معصوم و عمیق بود. به چیزهایی که حدس می‌زد، حسد

می‌ورزید، و روزی که مرا گرفتند، انکار خودش را توهین شده حس می‌کرد. او، فقط می‌توانست با برادرش کنار بیاید. آن‌ها، در بسیاری از رنج‌هایی که می‌بردند، با نهایت ورزیده‌گی، سهیم بودند. منتها، بردباری برادرش کمتر بود. او، يك مدتی کوشید به‌جنگد، و تا آن‌جا که من دیدم، متأسفانه، قهرمانانه جنگید، و همین، از پا درش آورد. نمی‌دانم من اگر جای او بودم چه می‌کردم؛ به هر حال مطمئنم که، این‌طور، به زانو در نمی‌آمدم و سر نمی‌سپر دم؛ یعنی: - هر چند ناگوارست - به هر حال، پلیس نمی‌شدم. می‌دانم.

راجع به «انیس» می‌گفتم. انتظار داشت مرا نسبت به خودش مهربان ببیند. موهایش، چندتایی، سفید شده بود، و حالتی با خودش داشت که آدم را میان محدوده‌یی از عواطف غیر قابل‌بروز، پا برجا و میخ‌کوب، نگه می‌داشت. چشمانش مهر و ترحم می‌طلبیدند، و لب‌های محکم و به هم فشرده‌اش، آدم را، سرد و متردد می‌کردند.

خبر داد که برادرش را ترك کرده است، اما اگر خبر ازدواج آن‌ها را هم بشنوم تعجب نخواهم کرد. دلسوزی و تنفر، در وجود او، خوب کنار آمده بودند، و هر دو، متوجهی وجود خودش و برادرش می‌شدند. بی‌کم و کاست، آن‌ها، خودشان را انتخاب کرده‌اند تا، به تساوی، عقوبت جنایات تاریخیی طبقه‌شان را - که هرگز نتوانسته‌اند از آن بپزند - پس بدهند. تمام این‌ها را که می‌گویم، آدم می‌توانست با گوش دادن به صدایش به فهمد. صورتش را چسبانده بود به میله‌ها - و می‌گفت:

«یوسف، برای من بگو چه کار کردم؟»

نه که برای بخشایش یا تبرئه‌ی خودش چیزی بخواهد؛ جدن می‌خواست بداند چه کار کرده است، و احتیاج داشت کسی برایش شرح بدهد. گفتم: «انیس خانم. تو کاری را کردی که میان این همه زندانی زن، هیچ کدامشان نکرد.»

لب‌هایش را، بی‌تفاوت، از هم گشود و با صدای سنگینی - که هیچ‌چیز را نمی‌شد از میانش تشخیص داد - گفت:

«همون کاری رو که می‌تونستم...»

□

تمام.
رضا دانشور